

شعر را با حافظ شناختم

آنروزها در هر خانه یک جلد کتاب حافظ وجود داشت و ساکنان منزل گاه و بیگاه از لسان الغیب مدد می گرفتند و تفالی می زدند. در واقع خواجه شیراز برای آنها حکم گره گشایی را داشت که در ایام سخت و در لحظات ناامیدی دست به دامنش می شدند.

حافظی که در خانه ما بود جلدی از پوست آهو داشت و صفحات داخلش تماما تذهیب شده بود. غزلیات حافظ را خاله مادرم که روزگاری منشی "امین اقدس" سوگلی حرم ناصرالدینشاه بود و خطی خوش داشت با قلم نی و مرکب چین نوشته بود. اکثر اوقات خصوصا در شبهای بلند زمستان و شب یلدا اولین شب طولانی فصل سرما بزرگترها زیر کرسی می نشستند و نیت می کردند و فال می گرفتند. یک شب از خواهر بزرگترم خواستم که برای من هم فالی بگیرد. نیت کرده بودم که آیا مادرم که عازم زیارت کربلاست مرا هم با خود می برد یا خیر؟ و تصادفا این شعر آمد:

ای هد هد صبا به سبا می فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می فرستمت

ومن خوشحال و خندان به ساکنان خانه که معتقد بودند مادر هیچ یک از بچه ها را با خودش به این سفر نمیرد گفتم که خواجه حافظ شیرازی مرا به کربلا میبرد. تصادفا همانسال (زمستان 1312) من و مادرم و دوتن از خواهرانم عازم کربلا شدیم. زمستانی بود بسیار سخت و سرد. در مراجعت از بغداد وقتی به همدان رسیدیم راننده ماشین برای صرف ناهار جلوی یک رستوران توقف کرد. کمی بعد گروهی از مردم و کسبه را دیدیم که بدنبال یک تابوت روانند. راننده که به داخل جمعیت تشییع کننده رفته بود خبر آورد که این جنازه "عارف قزوینی" شاعر معروف است که به گورستان می برند و بعد خواهرم برای من توضیح داد که عارف کسی است که به سبب سرودن اشعار تند و شاید هم مخالف سلیقه ی "رضا شاه پهلوی" به دره "مرادیگ" همدان تبعید شده و در همانجا بدرود زندگی گفته است. عجیب آنکه دنبال جنازه عارف - یک پاسبان میانه سال بیش از همه بی قراری میکرد و او پلیسی بود که از طرف شهربانی "مختاری" برای حفاظت از شاعر - با او زندگی می کرد. تماشای این منظره و شنیدن شرح حال عارف از زبان خواهرم باعث شد که من به محض رسیدن به خانه به سراغ دیوان او بروم و شرح زندگیش را نه یکبار بلکه چندین بار بخوانم. پس از عارف - دیوان میرزاده عشقی به دلم می نشست. کم کم به مجله "گلهای رنگارنگ" که توسط بنگاه مربی منتشر میشد دسترسی پیدا کردم و اشعار شعرای دیگر مثل "پروین اعتصامی" و بابا طاهر را خواندم با اینحال حافظ شیرازی برای من جا و مقام دیگری داشت و غالبا خودم را با آن اشعار نغز و دلنشین سرگرم می کردم:

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارم

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست زدامن بدارم

شاید به دلیل ارادت بسیار به خواجه بود که در سال 1315 یکی از معروفترین غزلیاتش را تضمین کردم و برای روزنامه فکاهی توفیق فرستادم که در اولین شماره چاپ شد:

پسته ی بی مغز بازآید زسمنان غم مخور

می شود از قم نمایان روی سوهان غم مخور

داستان همکاری من با روزنامه فکاهی توفیق در سال 1315 داستان جالبی است. آن روزها من در کلاس اول متوسطه بودم و اشتیاق فراوانی به روزنامه خواندن بخصوص روزنامه های فکاهی داشتم. مدتها روزنامه فکاهی "امید" یکه تاز میدان بود ولی پس از مدتی تعطیل شد. شاید به دلیل فوت صاحبش سید کاظم اتحاد. بعد توفیق که تا آن زمان یک نشریه ادبی بود تغییر سبک داد و بصورت فکاهی درآمد. مدیر توفیق مرحوم حسین توفیق که مردی با ذوق و شوخ طبع بود توانست در مدتی کوتاه فکاهی نویسان نامدار آن دوران را جمع کند. نویسندگان و شعرای چون عباس فرات (ابن جنی) غلامرضا روحانی (اجنه) محمد علی افراشته (پرستو چلچله زاده) ابوالقاسم حالت (خروس لاری) نورالله خرازی (نوری و سبزقبا) محمد امین محمدی (طوطی) و بسیاری دیگر از شاعران و نویسندگان که از گوشه و کنار کشور مقالات و اشعاری می فرستادند. مدتها بود که من برای توفیق اشعار و کاریکاتورهایی می فرستادم ولی هرگز با مدیر و نویسندگان آن روبرو نشده بودم. یک روز که از راه مدرسه به محل روزنامه که در سنگلج واقع شده بد رفتم تا پاکت محتوی شعر را از سوراخ در بداخل بیندازم ناگهان در باز شد و پیرمردی با موی سفید و چهره ای خندان مچ دست مرا گرفت و گفت:

- تو کی هستی؟

خودم را معرفی کردم با خوشحالی گفت: پس این اشعار جالب را تو میسازی؟ تو که سن و سالی نداری و بعد اضافه کرد که بهتر است چهارشنبه شب در جلسه نویسندگان ما شرکت کنی تا ترا به آنها معرفی کنم. چهارشنبه شب به اتفاق دوست و هم کلاس "مجید یاسری" که او هم ذوق کاریکاتور کشین داشت به خانه توفیق رفتم. ملاقات با نویسندگانی که هر کدام اسم و رسمی داشتند و من مدتها آثارشان را خوانده بودم برایم بسیار جالب بود. کم سن و سال ترین آنها "حالت" بود که بیست سال داشت. عباس فرات در صدر مجلس نشست و با حاضر جوابی هایش همه را به خنده می انداخت. وقی توفیق مرا معرفی کرد - فرات با لحن تمسخرآمیزی گفت: بسیار هم خوب است اشعاری که بنام شما چاپ شده - از قول من به آقاچانتان تبریک بگویند!

که البته قصدش این بود که اشعار را پدرس می سازد و نه تو! این حمله شدید فرات و شلیک خنده حاضران باعث شد که من یکی دو هفته رابطه ام را با روزنامه ی توفیق قطع کنم. هفته سوم بود که توفیق به خانه ما تلفن زد و گفت:

- می دانم رنجیده ای ولی امشب حتما در جلسه شرکت کن چون کارمهمی در پیش است. شب به خانه توفیق رفتم. همه جمع بودند. شاعران یکی یکی اشعارشان را خواندند ولی من گفتم که شعری آماده ندارم. توفیق پیشنهاد کرد که یک شعر دسته جمعی ساخته شود. به اینصورت که فرات بیت اول یک غزل را بسازد و سایرین با همان وزن و قافیه آنرا دنبال کنند. شعر این بود:

دیش سرشب چون به سراغ ننه رفتم
با کبکبه و دبدبه و هیمنه رفتم

آن روزها سرودن اشعار سیاسی ممنوع بود. نوبت به من که رسید این بیت را ساختم:

چون خیر ز بالا تنه یار ندیدم

برخاستم و جانب پایین تنه رفتم

حضار که باور نمی کردند من شاعر باشم مبهوت ماندند و فرات بلند شد و از من عذرخواست. چند سال بعد من سردبیر توفیق بودم و در جلسات هفتگی سر به سر فرات می گذاشتم. یک شب ه من در کنار دست او نشسته بودم یکی از حاضران به شوخی گفت:

- آقای فرات - گویا در بغداد مردم می روند کنار رود فرات قضای حاجت می کنند.

فرات گفت: بله - الان هم همین کار را کرده اند. اشاره اش به من بود و خنده

دوستان او را سرخوش و سرحال کرده بود. آخر شب میوه آوردند و فرات به من هندوانه تعارف کرد. گفتم نمی خورم. پرسید چرا؟ جواب دادم: میترسم اگر هندوانه بخورم یک فرات ادرار کنم!